

بے ساختہ



ادگار آئن پوی  
جوان



قتل عجیب ماری روژہ

ہیو  
Hoopa



# ادگار آلن پوی جوان



قتل عجیب ماری روژه

کوکا کانالس  
مترجم: سعید متین

سرشناسه: کنلز، کوکا، ۱۹۶۲-م.  
Canals, Cuca, 1962-

عنوان و نام پدیدآور: قتل عجیب ماری روژه/

نویسنده کوکا کانالس: مترجم سعید متین.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص.

فروست: ادگار آلن پوی جوان: ۲.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۰۲-۵-۲-۴-۹-۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۰۲-۵-۲-۴-۹

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: El extraño crimen de Mary Roget.

موضوع: داستان‌های اسپانیایی -- قرن ۲۰م.

Spanish fiction -- 20th century

شناسه افزوده: متین، سعید، ۱۳۶۵-، مترجم

رده بندی کنگره: PQ۲۶۷۷

رده بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴

شماره کتابشناسی ملی: ۶۲۰۰۸۱۹

Title of the original edition: El joven Poe: El  
extraño caso de Mary Roget  
@ Cuca Canals (text)  
Originally published in Spain by edebé, 2017  
www.edebe.com  
Persian Translation © Houppaa Publication, 2022

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چارچوب قانون  
بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)  
امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر  
دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، EDEBE، خریداری  
کرده‌است.

## ادگار آلن پوی جوان قتل عجیب ماری روژه

نویسنده: کوکا کانالس

مترجم: سعید متین

ویراستار: زهرا سادات رضوی

مدیر هنری: علی بخشی

طراح گرافیک متن: نسیم نوریان

چاپ اول: ۱۴۰۱

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۵۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۰۲-۵-۲-۴-۹

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۰۴-۹-۹۷۸



هوپا  
Houppaa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

## نامه به خواندگانی که اولین بار است زمانی از من می‌خوانند

دوست عزیز،

من ادگار آلن پوآم. ۱۱ سالم است و با ناپدری و نامادری ام توی خیابان مورگ بوستون، مرکز ایالت ماساچوست، زندگی می‌کنم. مادرم ۳ سال پیش فوت کرد، ولی پدرم زنده است. البته این را تازه فهمیده‌ام. از طریق یکی از قوم‌وخویش‌های دور، باخبر شدم که پدرم توی دوبلین مستقر شده. گویا بعد از مرگ مادرم، ولمان کرده. یک خواهر و یک برادرِ تنی دارم: ژزالی و ویلیام هنری. سه‌تایی با هم توی یتیم‌خانه زندگی می‌کردیم تا اینکه دو سال پیش، سه تا خانواده‌ی جدا به‌فرزندخواندگی قبولمان کردند و هرکدام رفتیم پیش خانواده‌ی جدیدمان. خوشبختانه خانه‌ی ژزالی دو تا خیابان بیشتر با خانه‌ی ما فاصله ندارد. ولی ویلیام هنری بالتیمور زندگی می‌کند؛ ۳۹۹ مایلی بوستون.

ناپدری و نامادری ام یک پسر دیگر هم دارند: رابرت آلن، ۱۶ ساله. خیلی روی مخم است. از من متنفر است، چون به خیالش می‌خواهم مال و اموال پدر و مادرش را بالا بکشم. یک‌بند دارد باهام دعوا می‌کند. دیگر مطمئن شده‌ام که می‌خواهد بکشدم. توی مدرسه بهم می‌گویند «عجیب و غریب»، ولی برایم فرقی

نمی‌کند بقیه درباره‌ام چه می‌گویند. اگر من همین جور باشم که هستم، به کسی آسیبی می‌زنم؟ اصلاً مگر همه‌ی ما یک مقدار عجیب و غریب نیستیم؟ کی خصوصیت عجیب و غریب یا وسواس خاصی ندارد؟ آدم‌هایی که ادعا می‌کنند معمولی‌اند ولی همیشه دارند بقیه را عذاب می‌دهند، بدتر نیستند؟ به نظر من، عجیب بودن یعنی خاص بودن. و این بیش از آنکه نقص باشد، از نظر من حُسن است.

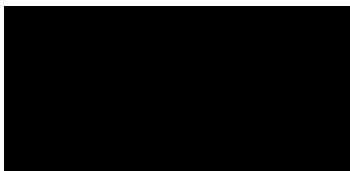
خیلی دوست دارم با همه چیز شکل‌های هندسی بسازم: با پوره‌ی سیب‌زمینی مربع درست می‌کنم؛ با سنگ‌ریزه‌های باغچه مثلث درست می‌کنم و با نوک انگشت اشاره‌ام روی سطوح گرد و خاک‌گرفته دایره می‌کشم. اصلاً تحمل نمی‌کنم چیزهای کنار هم با هم برخورد داشته باشند، حالا می‌خواهد فاشق چنگال باشد یا گچ‌های رنگی. وقتی می‌روم بخوابم، قبل از آنکه چشم‌هایم را ببندم، باید تا سیزده بشمرم. یک مقدار هم خرافاتی‌ام؛ مثلاً بار اول که به جایی می‌روم، همیشه باید با قدم‌هایم یک دایره آنجا تشکیل بدهم. صبح‌ها همیشه وقتی از رختخواب می‌آیم بیرون، باید اول پای راستم را بگذارم زمین. اگر یک روز اشتباه کنم، کل روز توی رختخواب می‌مانم، حتی اگر مجبور باشم الکی بگویم مریضم، چون در غیر این صورت، ناپدیری و نامادری‌ام نمی‌گذارند بمانم. شب‌های طوفانی باید خاطر جمع باشم که پتو کل شکمم را گرفته و پنجره کامل بسته است. این کار را از وقتی می‌کنم که جایی خواندم شب‌ها ممکن است ناف آدم را بدزدند و

او را با بی‌رحمی بخورند.

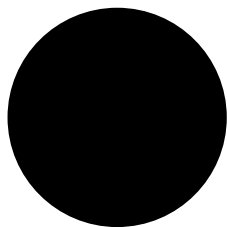
دلیل دیگری که به خاطرش انگ عجیب و غریب بودن بهم می‌چسبانند، این است که ناپدیری‌ام صاحب شرکت کفن و دفن است. خودم هم البته گاهی سری به آنجا می‌زنم: هر وقت پدرم از دستم عصبانی می‌شود، می‌فرستدم آنجا تا کف زمین را جارو کنم. این کار باعث شده علاوه بر اینکه متخصص تمیز کردن زمین شوم، تا الان صدها مرده هم ببینم. اگر دقیق بگویم، ۴۶۰ جسد تا به امروز. اولش یک‌هوا هول برم می‌داشت، اما الان یک جور حس بی‌اعتنائی توأم با احترام بهشان دارم. گاهی بعد از اینکه جارو می‌کنم، توی یکی از تابوت‌های خالی چُرتی می‌زنم و از مُرده‌ها بابت اینکه چیزی به ناپدیری‌ام بروز نمی‌دهند، تشکر می‌کنم. این هم یکی از مزیت‌های زندگی بین مُرده‌هاست: کاری به کار کسی ندارند. دوست دارم با جارو کپه‌های کوچک آشغال درست کنم و برای خودم تصور کنم که آن خاک و خل‌ها تبدیل می‌شوند به سوسک‌های عظیم‌الجثه یا عنکبوت‌هایی که از دیوارها بالا می‌روند. آن قدر حال به هم‌زن‌اند که حتی جسدها هم از دیدنشان زنده می‌شوند.

به اجبارِ ناپدیری‌ام که مرد خیلی سخت‌گیری است، همیشه سیاه می‌پوشم. این جورِی، هم لکه‌ها و فرسودگی لباسم کمتر به چشم می‌آید، هم نامادری‌ام کمتر به دردسر می‌افتد. این فهرست لباس‌های سیاهی است که در حال حاضر دارم (عاشق فهرست درست‌کردن هم هستم!):

بهتر این است که با تخیلم می‌توانم هر وقت دوست داشته باشم، مادر واقعی‌ام را ببینم. می‌آید پیشم و همدیگر را در آغوش می‌کشیم. یک بار سر کلاس هنر، معلممان ازم خواست یک بشقاب سوپ بکشم. من یک مستطیل سیاه کشیدم که تقریباً این شکلی بود:



به معلممان گفتم که من بشقاب را به وضوح توی مستطیل می‌بینم. ازش خواستم از تخیلش استفاده کند، ولی او هم مثل بیشتر بزرگ‌ترها نمی‌توانست بشقاب را تشخیص بدهد. بعد، طراحی‌ام را مشخص‌تر کشیدم:



یک دایره کشیدم و این جوری، حداقل کاری کردم که بتواند بشقاب را تصور کند. البته، نمره‌ی آن تمرین را بهم نداد، چون هیچ‌جوره نمی‌توانست سوپ داخل بشقاب را ببیند.

## لباس‌هایم

- ۶ - پیراهن مشکی
- ۳ - ژاکت یقه‌اسکی مشکی
- ۱ - کت مشکی
- ۲ - بارانی مشکی
- ۲ - جفت کفش مشکی
- ۳ - جفت جوراب مشکی
- ۶ - تی شرت مشکی
- ۳ - دست لباس خواب مشکی

حدس می‌زنم خود همین سیاه‌پوشیدن مزید بر علت شده تا به چشم بچه‌ای معمولی بهم نگاه نکنند، ولی برایم مهم نیست، چون رنگ محبوبم است؛ مثل تاریکی و شب. عاشق اینم که غرق در سیاهی شوم. وقتی چشم‌هایم را می‌بندم، می‌توانم هر کاری دوست دارم، بکنم؛ از تصور اینکه می‌توانم پرواز کنم گرفته تا تصور مواجهه با گله‌ی گاومیش‌ها. زمانی که می‌نویسم هم همین اتفاق می‌افتد. می‌توانم دنیا‌های غیر واقعی بسازم و شخصیت‌های خارق‌العاده خلق کنم و حتی برادر ناتنی‌ام، رابرت آلن، را زجر بدهم. به خاطر همین، دوست دارم وقتی بزرگ شدم، نویسنده بشوم. ولی از همه

طلسمی دارم که باید اذعان کنم چندان «معمولی» نیست: چشم مُرده است که توی شیشه‌ی کوچکی پر از الکل نگه می‌دارم. آن را چند وقت پیش، از شرکت کفن و دفن ناپدری ام کش رفتم و همیشه توی جیبم است. درضمن، به جای سلاح سَری دفاعی به کارم می‌آید. اگر کسی اذیتم کند، چشم را به سمت او می‌گیرم و در ۹۹ درصد مواقع، موفق می‌شوم شرش را از سرم باز کنم.

یک حیوان خانگی خاص هم دارم: کلاغی که اسمش را گذاشته‌ام «نورآند». تنها کلمه‌ای است که می‌تواند تلفظ کند! مدام تکرارش می‌کند. این شد که انتخاب اسمش برایم چندان سخت نبود. توی یکی از سوراخ‌سنبه‌های سقف خانه‌مان زندگی می‌کند و زمستان‌ها که هوا سرد است، می‌گذارم بخوابد توی بالاخانه؛ جایی که وسایل کهنه را نگه می‌داریم. گاهی وقت‌ها که جایی می‌روم، دنبالم می‌آید. انگار بخواهد از توی آسمان مراقبم باشد. وقتی تا مدرسه همراهم می‌آید، همیشه ازش می‌خواهم فاصله‌ی ایمنی را رعایت کند تا کسی نفهمد ما با هم دوستیم. خواهر کوچکم، زُالی، جزو معدود آدم‌هایی است که می‌شناسدش. ناپدری ام و برادر ناتنی ام البته نمی‌دانند که همچین جانوری وجود دارد، چون اگر بو ببرند، مطمئنم پره‌های کلاغ را می‌کنند و بدون اینکه شک به دلشان راه بدهند، او را چهارچاق می‌کنند.

من علاوه بر اینکه مدرسه می‌روم، ترس هم می‌فروشم. بله! ترس‌های مخصوص ترساندن می‌فروشم. مشتری‌هایم، در ازای پرداخت کمی پول، می‌توانند از بین یک عالمه ترسی که بهشان

عرضه می‌کنم، یکی‌اش را انتخاب کنند. برای چه کاری به درد می‌خورند؟ خیلی ساده است؛ برای ترساندن آدم‌هایی که مشتری‌ها خیلی ازشان متنفرند. حتی یک کاتالوگ هم درست کرده‌ام و تویش نحوه‌ی استفاده از این ترس‌ها را گام‌به‌گام توضیح داده‌ام. همه‌جور ترسی می‌فروشم؛ از ترس‌های مخصوص غافل‌گیرکردن پدرمادری‌ها سنگ‌دل و خواهربرادرهای بزرگ‌تر فرصت‌طلب گرفته تا ترس‌هایی برای انتقام‌گرفتن از معلم‌های بی‌انصاف و معلم‌سرخانه‌های بی‌رحم. آرزویم این است که به اندازه‌ی کافی پول جمع کنم تا بتوانیم با

خواهر و برادر واقعی‌ام برویم دوبلین ایرلند دنبال پدرمان. از فروش ترس‌ها همین الانش هم یک مقدار پول جمع کرده‌ام و می‌دانم باز هم می‌توانم بیشتر پول در بیاورم. آگوست دوپن، کارآگاه مشهور بوستون، ازم خواست توی حل یکی از پرونده‌ها کمکش کنم؛ پرونده‌ی دو زنی که توی خیابان مورگ به قتل رسیدند. با همکاری من، قاتل را پیدا کردند. در ازایش، پاداش دست‌ودل‌بازانه‌ای گیرم آمد. امیدوارم بتوانم توی پرونده‌های بیشتری به کارآگاه کمک کنم! خب راستش، همین الانش هم این کار را کرده‌ام...

بدون فوت وقت بیشتر، داستان دومم را تقدیمتان می‌کنم: این ماجرا، یک ماه بعد از آنکه من و دوپن «راز جنایت خیابان مورگ» را فهمیدیم، رخ داد.

امیدوارم حسابی ازش بترسید.

با سپاس و درود فراوان.

ادگار آلن پو

## زن بی‌سر

رابرت آلن تا چشم‌هایش را باز کرد، جیغ وحشتناکی کشید. خوابیده بود روی تختش و چیزی که به چشم دیده بود، داشت قبضِ روحش می‌کرد. قضیه اصلاً شوخی‌بردار نبود. پای تختش جسد زنی بود که سر نداشت. بُرش تمیزی را که به گلپوش زده بودند، می‌شد به خوبی تشخیص داد. خون زیادی از گردنش جاری شده و پیراهن سفیدِ تنش را سرخ کرده بود. با اینکه سر نداشت، دست‌هایش همین‌طور تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌شد. بدون شک، رابرت آلن توی شانزده سال عمرش، در کمتر موقعیتی این‌قدر وحشت کرده بود. برای آنکه آن نمایش به حد کافی ترسناک باشد، کلاغی به‌سیاهی زغال هم از پنجره وارد شد و روی گردن خونین و بی‌سر فرود آمد و با اندوه شروع کرد به قارقار کردن. حالا انگار روی بدن آن زن، سرِ کلاغ بود! زن سربریده ۳ بار دور خودش چرخید و از آنجا دور شد و کلاغ سریع از پنجره بیرون رفت. رابرت آلن هم همین‌طور مات‌ومبھوت مانده بود و هزارویک جور سؤال از خودش می‌کرد: آن زن کی بود؟





برای ترس‌های بعدی‌ام، زن بی‌سر به‌خوبی امتحان خودش را پس داده بود. عالی جواب می‌داد.

## ترس شماره‌ی ۱۸:

### زن بی‌سر

#### مواد لازم:



- یک عدد پیراهن سفید زنانه
- یک دستمال ابریشمی (یا پارچه) به‌رنگ سرخ
- نخ و سوزن و قیچی
- سس گوجه‌فرنگی (یا یک قوطی جوهر قرمز)

#### نحوه‌ی آماده‌سازی:

- ۱) دهانه‌ی یقه‌ی پیراهن را با دستمالی سرخ‌رنگ و چروکیده به‌شکلی می‌پوشانیم که به نظر برسد حجم زیادی خون از آن شُره می‌کند؛
- ۲) دستمال سرخ را به دو طرف یقه‌ی پیراهن می‌دوزیم تا ثابت بماند؛
- ۳) دور یقه‌ی پیراهن، جوهر قرمز می‌پاشیم یا سس گوجه می‌مالیم؛
- ۴) کسی که قرار است نقش زن سربریده را اجرا کند، پیراهن را طوری می‌پوشد که سرش داخل آن پنهان بماند. از قیل، با قیچی دو حفره‌ی کوچک در راستای چشم شخص ایجاد می‌کنیم تا پس از پوشیدن پیراهن، بتواند بیرون را ببیند.

جلوی تخت او چه کار می‌کرد؟ کی سرش را بریده بود؟ باینکه سرش را بریده بودند، چطور زنده مانده بود؟

من پشت درِ اتاقش قایم شده بودم و از خنده ریشه می‌رفتم. من و خواهرم داشتیم یک ترس جدید را آزمایش می‌کردیم که فکر اولیه‌اش از من بود: ترس زن بی‌سر. زُزالی داوطلب شده بود آن پیراهن را بپوشد و کلاغ عزیزم هم به سفارش‌هایم عمل کرده بود. او باید می‌نشست روی یقه‌ی پیراهن و چند لحظه آنجا می‌ماند و به رابرت آلن خیره می‌شد.



این مورد، ترس شماره‌ی ۱۸ از کاتالوگ ترس‌هایم بود و تصمیم گرفته بودم آن را روی برادر ناتنیِ رومُخِم امتحان کنم. ناپدری‌ام خانه نبود، من هم می‌خواستم از این فرصت استفاده کنم. رفته بود دیدن چند تا از قوم‌وخویش‌های دورش که حومه‌ی بوستون زندگی می‌کردند. رابرت آلن توی تختش مانده بود، چون آن روز کلاس نداشت و درضمن، عاشق خوابیدن بود.

برادر ناتنی‌ام را به‌خاطر رفتار بدش از مدرسه‌ی نظامی اخراج کرده بودند و برگشته بود خانه. انگار اذیت کردن دیگران مخصوصاً من را سرلوحه‌ی زندگی‌اش قرار داده بود. قرار بود کم‌کم یک سال بوستون بماند و درس بخواند. از بخت بد، اتاقش هم عدل کنار اتاق من بود. البته این را هم بگویم که من برایش نقشه‌ها داشتم. مثلاً اولی‌اش این بود که تصمیم گرفته بودم تبدیلیش کنم به موش آزمایشگاهی





ناغافل عطسه کردم. البته خوشبختانه آن قدر وقت داشتم که دستم را بگیرم جلوی دهن و دماغم تا سروصدا راه نیندازم. اگر رابرت آن صدایم را شنیده بود، شک ندارم که می‌فهمید کار من است. ۳ روز بود سرما خورده بودم. آن روز کمی بهتر شده بودم، ولی روز قبلش ۷۸ بار عطسه کرده بودم.

من و رُزالی پیراهن «غرقه‌به‌خون» را گذاشتیم ته کمد و قبل از آنکه برادر ناتنی‌ام بو ببرد که کاژ کار ما بوده و بیفتد دنبالمان، بدوید و از خانه زدیم بیرون. نصف خیابان را رد کرده بودیم که با خانم گراندِر شاخ‌به‌شاخ شدیم. رُزالی در گوشم گفت چشم مُرده را نشانش بدهم، ولی دیگر خیلی دیر شده بود. وقت نداشتیم از دستش فرار کنیم. غیر از اینکه به طرز وحشتناکی زشت بود، اولین نفری بود که توی محله از همه‌ی اخبار مطلع می‌شد. خیلی‌ها بهش می‌گویند «وِروِره‌جادو»، از بس شایعه‌پراکنی می‌کند. وقتی شروع کند به حرف زدن، کسی جلودارش نیست.

داد زد: «فهمید چی شده؟ می‌دانید چی به سر روژه آمده؟»  
خواهرم بازویم را کشید تا برویم، ولی من تا آن اسم را شنیدم، ایستادم. ماری روژه توی بوستون خواننده و بازیگر خیلی معروفی بود و زیبایی خارق‌العاده‌ای داشت. همه‌ی مردها توی کفش بودند. خانم گراندِر از اینکه می‌دید من به موضوع علاقه‌مندم، خیلی ذوق کرد و آمد نزدیک‌تر.

گفت: «خبرش توی صفحه‌ی اول بوستون‌نیوز آمده. آن پسره روزنامه‌فروشه همین الان این طرف‌ها بود.»

قطعاً منظورش چارلی بود. پسر روزنامه‌فروش. من کمکش کرده بودم اولین روزنامه‌اش را بفروشد و از آن به بعد با هم رفیق شده بودیم. «می‌گویند ناپدید شده، ولی خُب از من می‌شنوید، ماری روژه دیگر رفته آن دنیا!»

خیلی ناراحت شدم که خانم گراندِر می‌گفت آن زن هنرمند مُرده‌است. همیشه دوست داشت بدترین احتمالات را در نظر بگیرد. تحمل حرف‌های بدبینانه‌اش را نداشتم. به‌خاطر همین، کاری را کردم که خواهرم بهم گفته بود. از جیب شلووارم سلاح مخفی‌ام را درآوردم: شیشه‌ی الکل با چشم انسان.

گرفتمش جلوی صورتش و داد زدم: «این چشم مرده است.»  
خواهرم هم مثل همیشه حرفم را تکرار کرد: «آره. چشم مرده است.»  
خانم گراندِر مثل روانی‌ها جیغ و داد راه انداخت و وحشت‌زده پا به فرار گذاشت. دومین باری بود که طلسم را نشانش می‌دادم و این بار حتی از دفعه‌ی اول هم بیشتر جیغ زد.  
گفت: «چطوری می‌توانی این قدر بدسلیقه باشی؟ چه آدم عجیبی هستی! از جلوی چشم‌هایم دورش کن!»  
خیلی خوب گفت!



من و رُزالی خنده‌کنان به راهمان به‌سمت کامپانا ادامه دادیم؛ ساختمان متروکه‌ای که با بچه‌های محل آنجا جمع می‌شدیم. البته قبلش رفتیم چارلی را ببینیم؛ همان رفیقم که فروشنده‌ی روزنامه‌ی



به بچه‌های هم‌سن‌وسال خودم یا کوچک‌تر از خودم. ولی خیلی زود فهمیدم که آن روز قرار نیست هیچ مشتری‌ای داشته باشم. خواهرم، رزالی، که کمکم می‌کند مشتری پیدا کنم، حرفم را تأیید کرد. بعد از اینکه با چند تا از دخترها حرف زد، بهم گفت که آن روز هیچ کدامشان خریدار خدمات من نیستند.

تصمیم گرفتم بوس‌تون‌نیوز را که چارلی بهم هدیه داده بود، ورق بزنم. چشم‌هایم دوخته شد به تصویر کوچکی از چهره‌ی ماری‌روژه که روی صفحه‌ی اصلی چاپ شده بود. خیلی زیبا بود. گردنش مثل گندم طلایی بود. چشم‌هایش سبز بودند و... چیزی که بیشتر از همه توجهم را جلب می‌کرد، لب‌های بی‌نهایت زیبایش بودند. آنجا بود که فکری به کلام زد تا بتوانم یک مقدار پول اضافه‌برسازمان هم دربیآورم. حدس می‌زدم ناپدیدشدن آن بازیگر، همان طور که من را خیلی کنجکاو کرده بود، پسرهای دیگر را هم کنجکاو کرده باشد. رفتم کنار پله‌های ساختمان و با صدای بلند جار زدم: «ماری‌روژه ناپدید شده. من هم روزنامه‌ای دارم که راجع به این خبر گزارش نوشته.»

تقریباً همه‌ی پسرهایی که آن لحظه توی کامپانا بودند، آمدند سمتم تا بفهمند قضیه چیست. یکی‌شان با چشم‌های اشک‌آلود گفت: «مثل فرشته‌ها بود.»

آن یکی گفت: «پدرم یکی از نمایش‌هایش را رفته و می‌گوید خوشگل‌ترین زن جهان است.»

پسر لاغرتری آمد توی حرفش: «ولی مامان من می‌گوید آن قدرها هم خوشگل نیست.»

بوس‌تون‌نیوز بود. می‌خواستم ببینم حرفی که خانم گراندر گفته بود، راست است یا نه.

۲۲۸ قدم آن‌ورتر پیدایش کردیم؛ توی مسیر پارک هنرهای زیبا. ازش خواستم تیتیری را که راجع به ماری‌روژه بود، نشانم بدهد. چارلی لبخند زد.

– واقعاً خیلی برایش ناراحت شدم، ولی خب به‌خاطر خبر ناپدیدشدنش امروز کلی روزنامه فروخته‌ام.

چارلی آن‌قدر ذوق‌زده بود که می‌توانست سر کیسه را شل کند و یک نسخه روزنامه بهم هدیه بدهد. همین کار را هم کرد.

– انگار همه‌ی مردهای شهر خیلی ناراحت شده‌اند.

ازش تشکر کردم و روزنامه را از وسط تا زدم و گذاشتمش توی کیفی که کانالوگ ترس‌ها تویش بود. بعد از ظهر می‌خواندمش، چون اول باید می‌رفتم کامپانا. آنجا می‌خواستم یکی از ترس‌هایم را بفروشم.

همان طور که داشتم دور می‌شدم، داد زدم: «بعداً می‌بینمت.»

خواهرم هم تکرار کرد: «بعداً می‌بینمت.»



وقتی رسیدیم به کامپانا، رفتم توی یکی از اتاق‌های طبقه‌ی اول. آن ساختمان مال شهرداری است، ولی تا وقتی خرابش نکرده‌اند، می‌توانیم با بچه‌های محله از آنجا استفاده کنیم. معمولاً وقتی مدرسه تعطیل می‌شود یا روزهای تعطیل، دور از چشم بزرگ‌ترها آنجا جمع می‌شویم. من کلی از ترس‌هایم را آنجا فروخته‌ام، مخصوصاً



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذی مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:  
این کاغذ نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.  
این کاغذ سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.  
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر .....

کتاب‌فروشی‌های هوپا  
[www.hoopabooks.ir](http://www.hoopabooks.ir)



اینستاگرام هوپا  
hoopa\_publication



سایت هوپا  
[www.hoopa.ir](http://www.hoopa.ir)



کانال تلگرام هوپا  
<https://t.me/hoopabooks>

